



<http://www.arianafghanistan.com>

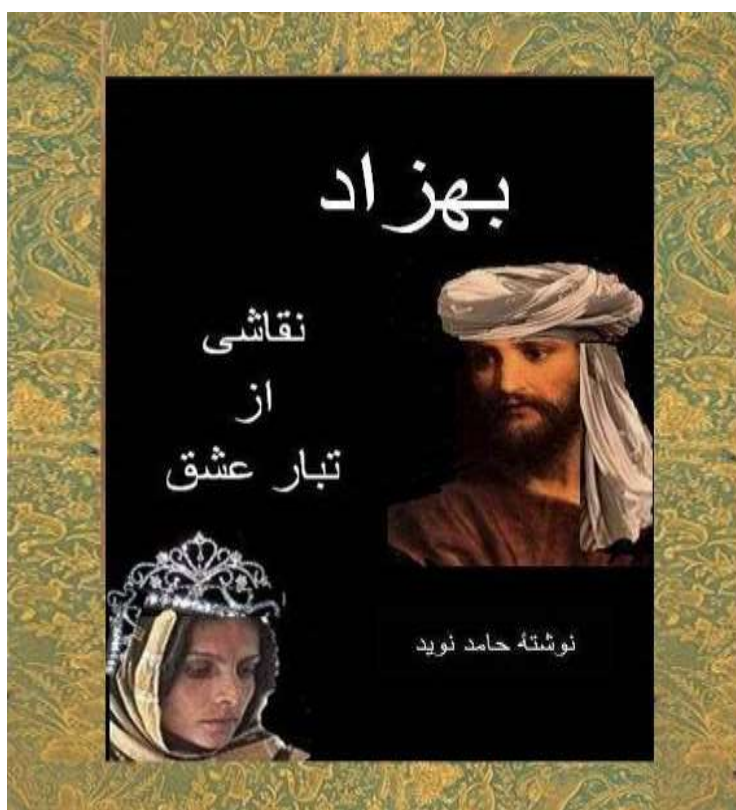


۲۰۱۶/۱۱/۳۰



حامد نوید

## داستان دنباله دار تاریخی قسمت هشتم



### خدمت خوانندگان ارجمند:

نخست از همه خوانندگان گرامی و عزیزیکه منتظر دنباله این داستان بودند پوزش میطلبم. معذرت من مریضی ای بود که عاید عالم شده بود. به امید سلامتی همه، حامد نوید.

بهرحال در شماره گذشته گفته بودیم که بهزاد به باغ مصلا آمد تا آثار نقاشی اش را به فیروزه نشان دهد. یکی از نقاشی ها چهره دوشیزه جوانی را در میان ابر ها نشان میداد که برفراز آبخاری با رنگهای نورانی و شفاف دیده میشد و اینک بقیه داستان:

فیروزه به چهره جذاب و گیرای بهزاد نگرست و با طنازی پرسید: خوب نگفتی که این آدم خوشبخت کیست؟

بهزاد تبسم معنی داری کرد و جواب داد: وقتی آنرا به دقت نگاه کنی اورا درمیان ابرها خواهی دید، فکر میکنم که این اثر خودش با تو سخن خواهد گفت و آنوقت خواهی یافت که برای چه کسی نقاشی شده.

فیروزه در حالیکه دست ظریفش را بر دست بهزاد مگذاشت با لحن محبت آمیزی گفت: یقین دارم که اثر بسیار زیباییست و از دیدن آن لذت خواهم برد، از همه گان شنیده ام که از همه نقاشان جوان هرات کارت برتر است.

بهزاد که از گرمی نگاه های محبت آمیز فیروزه غرق درجهانی شاعرانه گردیده بود بسویش دید و بوسه داغی بر دست ظریفش نهاد و با آوازی که در آن دنیایی از عشق نهفته بود جواب داد: از این که این تحفه ناچیز را قبول می کنی، سپاسگزارم.

سپس لوله کاغذی راکه حاوی هر دو اثرش بود و آنرا با رشمه سبزرنگی بسته بود بدست فیروزه داد.

فیروزه درحالیکه از بهزاد تشکر میکرد، مانند پرنده سبکبالی از زینه ها بالا رفت و وقتی به نزدیک در رسید بسوی بهزاد دید و گفت: فردا میبینیم. فراموش نکنی.

بهزاد خواست حرفی بزند اما فیروزه با سرعت از درخارج گردید و درب زیرزمینی با صدای بلندی از پشتش بسته شد. نقاش جوان درجایش ایستاده ماند، درحالیکه هنوز گرمی نگاه فیروزه را درسراسر وجودش حس میکرد، درحالیکه در فکر فرو رفته بود با خود گفت: اما نگفت که درکجا و چه وقت؟ ..... آیا به دنبالش برم یا خیر؟

بهزاد درحال شک و تردید بود که ناگه مروارید از در داخل شد و گفت: فیروزه میخواهد که فردا حوالی ساعت پنج عصر در باغچه پشت آرمگاه باهم ببینیم.

بهزاد: برای من کاملاً درست است اما، درآنوقت روز تمام باغهای هرات بخصوص باغ مصلا بسیار مزدحم میباشد. فکر نمیکنی شاید مشکلی برای فیروزه ایجاد شود؟

مروارید: میدانم اما تا جاییکه ما خبر داریم فردا تمام باغ مصلا به روی مردم عام بسته است.

بهزاد: شما چطور خبر شدید؟

مروارید: پدر ما از جمله تجار بزرگ هرات است و عموماً از اکثر موضوعات مهم باخبر میباشد. فکر میکنم بخاطر ترمیمات مناره ها، باغ مسدود میباشد؛ تنها باغبان پیریکه از باغ مراقبت میکند درآنجا خواهد بود. او یکی از مستخدمین پدر ماست. وقتی به دروازه باغ رسیدی فقط بگو که بهزاد آمده. ترا به باغچه پشت آرمگاه رهنمایی خواهد کرد. خوب! حال باید برویم که بسیار دیر شده، خدا حافظ.

بهزاد: خدا همراهت.

### سیاه و سپید:

عصر زیبایی بود؛ گلبرگهای بهاری و شگوفه هایکه برشاخه ها ترانه بالندگی را بر لب داشتند، عطر نشاط و تراوت را با سخاوتمندی بر باغ می افشاندند. بوی خاک باران خورده و سبزه های تازه سر زده فضای باغچه کنار آرمگاه را پر نموده بود.

فیروزه پیراهن حریر سفیدی بتن داشت و چادر بنفش روشنی را بر دوش افکنده بود، او در آنروز بهاری زیبا تر از گهای باغ میدرخشید. شاهدخت جوان نظری بر مجنون بید های کنار نهرا نداشت؛ درحالیکه از پای مناره های مرتفع و کاشی کاری شده مسجد گوهر شاد میگذشت رو بسوی باغبان سالخورده کرد و با لبخند رضایت بخشی گفت: این گوشه باغ مصلا واقعاً زیباست.

باغبان سالخورده و مؤثر با احترام خاصی جواب داد: بلی شاهدخت گرامی این قسمت باغ بسیار دل انگیز و روح پرور است.

فیروزه بسوی افق دید و باکمی تشویش گفت: فکر میکنید باز هم باران خواهد شد؟  
باغبان تجربه کار به آسمان نگاهی کرد و پاسخ داد: فکر میکنم که یک باران زود گذر بهاری بود، ببینید ابرها پراکنده شده اند، یقیناً که دیگر بارانی در کار نیست.

فیروزه تبسم ملیحی کرد و پرسید: آیا چوبتره را آماده ساخته اید؟  
باغبان: بلی شهر بانوی عزیز! کاملاً آماده پذیرای مهمان شماست. همین اکنون ندیمه های تان مشغول آماده ساختن چای و عصریه هستند.

فیروزه تبسمی کرد و جواب داد: از تمام زحمت کشی های تان سپاس فراوان دارم.  
باغبان با تبسم: امید است از چوبتره و گل های زینتی اطراف آن خوش تان بیاید. فکر میکنم که برای پذیرای یک هنرمند جای مناسبی را انتخاب کرده اید. به هر حال من میروم که شاید مهمان در پشت در رسیده باشد، او حتماً میدانند که از کدام در وارد باغ شود. این دروازه خاصیت که کمتر کسی از موجودیتش خبر دارد. من برای ندیمه تان دوشیزه مروارید نشانی آنرا داده بودم.

فیروزه: بلی درست است مروارید برایش نشانی دقیق داده است.  
باغبان: بلی حالا یادم آمد که یکبار ازین راه آمده، در را برایش نیمه باز مانده بودم چون در حال خواندن نماز قضایی شام بودم. ببخشید که از ضعف پیری بعضی چیزها یادم می رود.

فیروزه: اما قلب تان هنوز از نور معرفت روشن است.  
باغبان: ما کجا و نور معرفت کجا؟ شما مهربان استید.  
باغبان پیر بسوی دروازه پنهانی باغ روان شد و فیروزه وارد خیابان باریکی گردید که از میان چیله های تاک میگذشت. در آخر خیابان، مرجان و مروارید در حالیکه پیراهنهای زیبای مخملین سرخ رنگ بتن داشتند و چادرهای حریر سپید بدور گردن آویخته بودند، منتظر فیروزه بانو بودند؛ فیروزه با شکوهمندی یک شاهدخت بسویشان دید و گفت: آیا همه چیز آماده است.

مرجان: بلی شاهدخت شهر بانو همه چیز آماده است!  
فیروزه: امید است نقاشیهای بهزاد را فراموش نکرده باشید که از او سوالاتی دارم.  
مروارید: خاطر تان آسوده باشد، باخود آورده ام، حال بیابید و چوبتره را از نظر بگذرانید. امید است از تزئینات آن خوشتان بیاید.

همه وارد محوطه بزرگتری شدند که گرداگرد آن با چیله های تاک به شکل نیم دایره احاطه گردیده بود و در قسمت مرکزی نیم دایره چوبتره قرار داشت که با ضرافت خاصی حاشیه کاری و خردی شده بود. در دوطرف چوبتره فانوسهای زیبایی را افروخته بودند، که برگرمی آن فضای شاعرانه می افزود.  
فیروزه بر بالین زربفتی که بالای تشکهای مخملین نیلگون با خوش ذوقی چیده شده بودند تکیه داد. بوی نان گرم، مسکه و پنیر تازه همراه با چاییکه در سماوری میجوشید به مشام میرسید. مروارید کاغذ لوله شده ای را که حاوی نقاشی های بهزاد بود بدست فیروزه داد و گفت: اینهم امانتی که به من سپرده بودید.

فیروزه با تبسم: تشکر، خوبست که بهزاد بیاید و انگیزه اصلی اش را از ساختن این اثر برایم شرح دهد. مرجان که تا حال خاموش بود در زیرلب: خوب معلوم است که منظورش ابراز محبت است نمیدانم چه را تشریح خواهد کرد؟ دوست داشتن که شرحی ندارد.

فیروزه که ازین حرف مرجان چندان خوش نیامده بود نگاهی به او افکند و جواب داد: شاید محبت برای تو شرحی نداشته باشد اما من به عشق کورکارانه عقیده ندارم.

مرجان سربزیر افکند و گفت: ببخشید منظور بدی نداشتم.

فیروزه: میدانم از تو آزرده نیستم.

سپس به سمت مقابل نگاهی کرد و دید که بهزاد در زیر چيله تاک ایستاده است. بهزاد پیراهن سفید و چین حلوایی رنگی بتن داشت و با قامت کشیده، موهای دراز و چشمان پرنفوذش حالت روحانی پیدا کرده بود.

فیروزه بسوی بهزاد دید و با تبسم ملیحی گفت: سلام بهزاد! با این لباس امروز به تصاویر فیلسوفان یونان قدیم شباهت پیدا کرده ئی.

بهزاد: سلام! میدانم که فیلسوفان یونانی چه جامه برتن میکردند، اما من در زندگی فلسفه خود را تعقیب میکنم.

فیروزه با لحن شوخی آمیز: خوب بگو که فلسفه تو در زندگی چیست؟

بهزاد به زنبق ها و بنفشه های که با نظم خاصی درکنار حوضچه مرمرین جلب نظر میکردند نگریست و گفت: من این گوشه باغ را هیچگاه ندیده بودم، واقعاً که بسیار زیباست! سپس رو به فیروزه نمود و ادامه داد: فلسفه من در زندگی شناخت زیباییست و دوست داشتن آنچه را که خداوند زیبا آفریده.

فیروزه با دست اشاره به تخت کرد و گفت: میدانستم که ازین جای شاعرانه خوشت می آید، لطفاً خود را کاملاً راحت احساس کن. خواهرانم برایت چای و عصریه مختصری تهیه کرده اند.

مرجان رو به فیروزه نمود و گفت: فکر می کنم همه چیز مرتب است. خودت میتوانی که از مهمانت پذیرایی کنی، من و مروارید کاری داریم که باید انجام دهیم.

کمی پسانتر خواهیم دید.

فیروزه درست است، تشکر!

مروارید و مرجان رفتند، فیروزه درحالیکه درکنار بهزاد مینشست پیاله چای را برایش پیش کرد. بهزاد جرعه ای نوشید و گفت: تشکر، چه چای خوش ذائقه ایست.

فیروزه: بلی این چای را ازچین آورده اند و از چای هندی بهتر است.

بهزاد بسوی فیروزه دید و گفت: چه خواهران خوبی داری و چقدر با تو مهربان استند

فیروزه: بلی بسیار عزیز و مهربان استند، برای لحظه ای به فکر رفت و ادامه داد: شاید فکر کنی که چرا اینقدر در خدمتگزاری ام آماده اند و همواره حرفم را گوش میکنند؟ درحالیکه من خواهر دومی استم.

بهزاد: من گاهی چنین فکری نکرده بودم اما بگو چرا؟

فیروزه: ما با همدیگر قراردادی داریم و قرارداد اینست که هرکدام ما ماه یکبار نازپرورده دو خواهر دیگر میشویم و ازبخت خوش این ماه نوبت من است تا هرچه را بخواهم آن دوی دیگر برآورده سازند.

بهزاد: قرارداد خوب‌یست ایکاش منم خواهر و برادری میداشتم که چنین شرط‌هایی را باهم می‌بستیم. بعد آهی کشید و سپس با لحن دوستانه‌ئی گفت: راستی نقاشی‌ها را دیدی و بخصوص نقاشی دومی را که خاص برای تو ساخته‌ام؟

فیروزه هر دو نقاشی‌ای که در لوله پیچیده بود بدست بهزاد داد و گفت: هر دواثر در نهایت زیبایی استند، اما نقاشی دومی نظرم را بسیار بخود جلب کرده، بگو چرا آنرا برای من ایجاد کرده‌ئی و منظورت ازین تصویر چیست؟

بهزاد صدایش را کمی صاف کرد، نقاشی دومی را بدست گرفت، درحالی‌که کمی زیر تأثیر قرار گرفته بود و به پایین مینگریست گفت: این نقاشی را برای تو ایجاد کرده‌ام تا عشق بزرگی را که دردل دارم به تصویر بکشم.

بهزاد نفسی گرفت، انگشت راستش را بالای تصویر گذاشت و پس از درنگی ادمه داد: ببین من دوستی بیکرانی را که بتو دارم به گونه‌آبشار نورانی تمثیل کرده‌ام، این احساس برایم تابناک‌تر از هر چشمه‌سار بلورینیست که تا حال میشناسم. هرچه را درین تصویر ایجاد کرده‌ام از اعماق قلبم برخاسته است، فیروزه تو نمیدانی که چه تأثیری را بروح من گزاردہ‌ئی و چقدر دوستت دارم.

فیروزه آشکارا میدید که صدا و انگشتان بهزاد از شدت هیجان میلرزد. او هم احساس مشابهی با وی داشت، اما بر جذبات خود فایق آمد و سوال کرد: میدانم که این تصویر را از نهایت دوستی‌ایکه بمن داری نقش کرده‌ئی، اما من عقیده دارم که هر عشق پاک و آنچیزی که منزه است بسوی اوج صعود میکند، ولی آبشار همواره بسوی پائینی گرایش دارد، چرا احساس به این بزرگی را بگونه‌آبشاری تمثیل کرده‌ئی؟

بهزاد با هیجان از جا برخاست و با لحن جدی‌ای گفت: چه سوال عمیقی، فیروزه برایت تیریک میگویم، این سوال حتی در فکر هنرمند و هنرشناس بزرگی چون استاد میرک نیز خطور نکرده بود. بلی درست است که آبشار همواره از اوجی بسوی پائینی فرو می‌آید، اما وقتی سرش به سنگها و صخره سخت زمین میخورد به ذراتی تبدیل میگردد که چون غباری حریر گونه و سبکبالی دوباره صعود میکند، هفت رنگ طیف نور درین حریر درخشان ظاهر میگردد نه در آبی که فرو می‌ریزد و از نگاه من آنوقت است که عشق آدمی به پختگی میرسد و به سرحد کمال می‌انجامد. بهزاد خاموش شد و دوباره برجایش نشست.

فیروزه درحالی‌که در فکر فرو رفته بود گفت بهزاد تو آدم عادی نیستی من هیچگاه فکر نمی‌کردم که به این عمق نظر این نقاشی را کشیده باشی، اما سوال دیگری دارم که می‌خواهم پاسخش را از تو بشنوم.

بهزاد با فروتنی: بگو من سراپا گوشم.

فیروزه: آیا این چهره زنیکه از میان ابرها هویدا است چهره منست؟

بهزاد: بلی مگر چرا؟

فیروزه: برای اینکه دیشب تمام شب این فکر آزارم داد، گرچه این اثر یک شهکار مسلم هنریست، اما چون دانستم که آنرا برای من ایجاد کرده‌ئی می‌خواهم بدانم که این ابهام در مورد من از نگاه تو چیست؟ چرا درین تصویر که به قول خودت از ضمیرت برخاسته، چهره‌ام را در پشت نقابی از ابر پنهان کرده‌ئی؟ آیا فکر میکنی مرا درست نمیشناسی و من چیزی را از تو پنهان میکنم؟

بهزاد درحالی‌که لبخند پر از مهری بر لب داشت گفت: فیروزه، درینجا اصلاً موضوع پنهان کردن و یا آشکارا نمودن رازی مطرح نیست. من درین نقش خواسته‌ام تا درخشش شخصیت را که چون بلوری روشنایی میبخشد ترسیم کنم.

بهزاد بسوی فیروزه دید و ادامه داد: به این رنگهای درخشانی که درحال نوسانند نگاه کن و ببین که صورتت مانند نگین الماسی جلوه میکند، الماسی که هر آن نور دیگری از آن ساطع است و اینکه چرا چهره ای به این زیبایی از لای ابرها معلم میشود دلیلی دارد، و دلیل آن اینست که ما هر کدام در نهاد خود استعداد های نهفته ئی داریم که خود از آن غافلیم و اگر کمی در شناخت خود بکوشیم جوهر وجودی خویش را در می یابیم، من همواره در جستجوی جوهرم نه عرض. فیروزه: این نقاشی بسیار سحر انگیز است، زیرا رنگهای آن درحال تغیر اند و هرآن نوسان میکنند. بهزاد تو این نوسان رنگها را چگونه بوجود آوردی؟

بهزاد: برای اینکه همه چیز مطلقاً سیاه و سپید نیست و درمیان آنچه را ما نظر به داوری دید خود سیاه و سفید مینامیم، صدها رنگ دیگری وجود دارد که درتجلی های تناوبی شان هم عنصر سیاه و هم عنصر سفید قابل رویت است، و این بر ماست که در روشنایی حقیقت آنرا تجربه کنیم و دریابیم، من تا اندازه ایکه توانستم این تحرک را جستجو نمودم. فیروزه که سخت زیرتأثیر عمق نظر و دانش بهزاد قرار گرفته بود، خواست کمی فضای صحبت را تغیر دهد و با لحن شوخی آمیزی پرسید: تو برای هر حرف دلیلی داری، بهزاد آیا تو برای اینکه دل دختران جوان را بدست بیاوری هرشب با خودت تمرین میکنی؟

بهزاد سرش را تکان داد و با جدیت گفت: هرگونه ایکه حرفم را تعبیر میکنی مختاری! من احساسم را در برابرت ابراز کردم. فیروزه، همینقدر میدانم که ترا از بیشتر جانم دوست دارم.

بهزاد مکثی کرد و بسوی فیروزه دید و با لحن پر از محبتی پرسید: اما نمیدانم که تو چه احساسی برای من داری؟ چهره فیروزه از حیا به سرخی گرایید و با آوازی که مانند زمزمه نسیم بهاری نرم و نجوا گر بود گفت: بهزاد این چه حرفیست که میزنی، اگر من برایت علاقه ای نمیداشتم درکنارت نمی نشستم و درمورد نقاشی ایکه برایم نموده ئی اینقدر فکر نمی کردم، اما دردم تشویش هایی است که هنوز با تو درمیان نگذاشته ام. بهزاد با اندکی سراسیمگی پرسید: چه تشویشی؟

فیروزه: هنوز وقت است، در موقع مناسب چیزهایی را برایت خواهم گفت. سپس بامهمان نوازی بسوی بهزاد دید و گفت: بهزاد کمی پنیر و نان بگیر تو که اصلاً به لب چیزی نزده ئی. بهزاد کمی پنیر، نان و نعنا گرفت و به اطراف نگریست، با صدای آرامی از فیروزه پرسید: فیروزه خواهرانت کجا هستند؟ فیروزه تبسمی کرد و جواب داد: درهمین اطراف، آنها میدانند که چه وقت ما را تنها بمانند و چه وقت به سراغ ما بیایند. سپس بسوی آسمان نگاهی کرد و گفت: برآستی که غروب هرات زیبایی خاصی دارد.

بهزاد نیز چشم برفاق بست. آفتاب آهسته آهسته غروب میکرد، نور زرین خورشید بر برگهای مجنون بید و ناجو مانند دانه های الماس میدرخشید، فضای باغ غرق در روشنایی روح انگیزی گشته بود.

فیروزه با صدای آرامی گفت: همه چیز بی اندازه زیباست و لحظه ها چه گرمی و ارزشمند، همه چیز به یک رویای دل انگیز میماند. ایکاش حرکت زمان می ایستاد و این رویای شیرین پایانی نمیافت.

فیروزه مکثی کرد و ادامه داد: بهزاد میدانی که هرلحظه شوری در دلم موج میزند و احساس میکنم که واقعه ای ناگواری اتفاق خواهد افتاد. بهزاد من از آینده سخت میترسم هم برای تو و هم برای خودم.

بهزاد با صدای متین: فیروزه نترس، هیچ حادثه بدی اتفاق نخواهد افتاد.

فیروزه سربرشانه بهزاد گذاشت و هردو حرارت دستهای همدیگر را حس کردند.

بهزاد در حالیکه به موهای سیاه فیروزه دست میکشید گفت: آیا گاهی منظره غروب را از بالای مناره ها دیده ئی؟  
فیروزه: نخیر هیچگاه.

بهزاد: میخواهی که زیبایی این شهر را از آن اوج ببینی؟

فیروزه با هیجان: بلی بخصوص در هنگام غروب!

هر دو از جا خاستند و چون دو پرنده سبکبالی بسوی نزدیکترین مناره ره گشودند.

فیروزه متوجه شد که بهزاد نقاشی ای را که برایش ایجاد کرده باخود گرفته است.

فیروزه: چرا این تصویر را آوردی.

بهزاد: از اوج این مناره آسمان زیبایی خاصی دارد. میخواهم اصالت های زیبایی تراکه در نور شامگاهان درخشش

خاصی دارد، با زیبایی مجازی ایکه درین تصویر آفریده ام مقایسه کنم.

فیروزه در حالیکه میخندید گفت: پس این نکته درست است که میگویند هنرمندان کمی..

بهزاد جمله اش را تکمیل کرد: دیوانگی دارند.

فیروزه: اما من کلمه دیوانه را بر لب نیاوردم فقط گفتم آدمهایی را که چنین شیفته کار خود باشند دوست دارم.

بهزادباخنده: اما دانستم که چه مقصدی داشتی.

هر دو خندیدند و از زینه های مارپیچ داخل مناره بالا رفتند.



پایان قسمت هشتم